

نشانک

NESHANAK

نشریه فرهنگی، هنری / شماره دوم

حساب دنیا

از زندگی جداست.

دنیا قول نداده جای قشنگی باشد.

اما تو باید به زندگی ات قول بدهی

که قشنگ ترینش را بسازی

تلاش تو

یک نشانک کوچک است

که لای کتاب زندگی ات

در صفحه رسیدن

می گذاری و ما؟

یک نشانک دیگر

که مابین چند لحظه

از ورق همان کتاب

در صفحه تجربه

جامی شویم.

ارتباط با گروه هنری نشانک



به همت گروه هنری نشانک

مدیر مسئول: سلمان مصدرالامور / محمد صیرفیان پور

سرمدبیر: مارال دوستی

دبیر تحریریه: شهاب داراییان

مدیر هنری: محمد رحیم نواز

تحریریه: میلاد امبرخیزی، رادمهر جوهری، شیما فاطمی، نجمه اثرمی و...

سیستم ایمنی حالمان را تقویت کنیم



مارال دوستی

[سرمدبیر]

▶ تابستان هم، کم‌کم از راه رسید و به‌نظر می‌رسد حتی فعالیتش را زودتر هم شروع کرده بود. زندگی همیشه اینقدر عجله داشت یا ما به سرعت از کنار روزهای زندگی می‌گذریم؟ چه خبر از شما؟ چند کتاب خوانده‌اید؟ چند بار خواسته‌اید کتابی را شروع کنید اما نشده؟ با شخصیت‌های کدام کتاب وقتی هنوز کتاب باز است، چرت زده‌اید؟ تابستان فرصت خوبی است که کتاب خواندن را شروع کنید. جدی می‌گویم! شاید با خودتان فکر کنید اگر پاییز یا زمستان بود هم همین پیشنهاد را می‌دادم. شاید! اما برای پاییز می‌گفتم عاشق شوید، عاشق هر چیز! عاشق زندگی. لابد برای زمستان هم می‌گفتم که تلاش بیشتری برای شناخت خودتان داشته باشید. اما تابستان؟ جان می‌دهد برای بازسازی روزهای رفته!

تابستان باید به کشف لذت بگذرد. حتی در خسته‌ترین حالت ممکن. پس کتاب بخوانید. داستان را عادت بدهید به ورق زدن برگه‌های یک کتاب. بهترین جمله‌هایش را از بقیه جدا کنید و به دیگران یاد بدهید. غرق بشوید در یک داستان عاشقانه! کلافه بشوید از یک قصه ماجراجویانه و راستش زندگی و سیستم ایمنی حال و احوالتان را تقویت کنید. ما کجای این پیشنهاد ایستاده‌ایم؟ حتی نمی‌گذاریم یک صفحه را از دست بدهید. هر وقت حوصله‌تان سر



رفت، خسته شدید، وقت کم آوردید، جلسه شما شروع شد، فرزندان دلش بازی خواست، به مقصد رسیدید، خوابتان گرفت، کسی کارتان داشت، تلفنتان زنگ خورد، مهمان آمد، دلتان کتاب دیگری خواست، پروازتان به مقصد رسید، هم صحبت خوب پیدا کردید، یادتان افتاد مسئولیتی را انجام ن داده‌اید، برنامه مورد نظرتان شروع شد، اتفاق عجیبی افتاد، دوستان گفت کتاب خواندن بس است و...

نشانک با کمال میل مسئولیت حفظ موقعیت را به عهده می‌گیرد. ما برای لحظه‌های کتاب خواندن شما مأمور مخفی «سماگنصنور خکدهش» (سازمان مراقبت از گم نشدن صفحه مورد نظر و راحت خواندن کتاب در هر شرایطی) هستیم!
گذشته از شوخی! اگر از قدیم گفته‌اند: «کتاب دوست خوب شماست» بدانید نشانک هم دوست خوب کتاب است.

این بار از عکس و خاطره با شما حرف می‌زنیم و تلاش می‌کنیم برای شما پیشنهاد زیرپوستی داشته باشیم و کمی هم تجربه به اشتراک بگذاریم. اگر خنک بود و در این هوای گرم چسبید و دوستش داشتید، نوش جان. ▲

یادم تو را فراموش...



شهاب دارابیان

[دبیر تحریریه]

▲ چند وقتی است که این جمله را زیاد می‌گوییم: «من قبلاً این صحنه را یک جا دیده‌ام.» ذهنم درگیر بود، اسمش را نمی‌دانستم. اولین بار پدرام گفت که این اتفاق ذهنی اسمش «دژاوو» است. از آن شب تا امروز این کلمه با هر بار خواندن کتابی در ذهنم قوی‌تر می‌شود. ما و کتاب‌ها دنیای درهم تنیده‌ای داریم؛ گاهی فکر می‌کنم، این درگیری ذهنی خیلی هم جذاب نیست؛ با این حال دوست دارم گاهی صحنه‌هایی را در ذهنم بازسازی کنم، برای همین دوست دارم باز بخوانم؛ در نوجوانی هر کتابی را که شروع می‌کردم دوست داشتم زودتر تمام شود، اما چند وقتی است که ذائقه‌ام عوض شده و دلم نمی‌خواهد بعضی کتاب‌ها تمام شوند. دوستی می‌پرسید: «این همه «نشانک» را برای چی می‌خری؟» می‌گویم: بعضی صفحات کتاب را نباید از دست داد، باید حفظ‌شان کرد، مثل یک خاطره خوب. بعضی کتاب‌ها آدم را گیر می‌اندازد، در صفحه‌ای قفل می‌شوی، آنجا معمولاً یک «نشانک» می‌گذارم تا دوباره وقتی کسی یا خودم کتاب را از کتابخانه درمی‌آورم، دوباره با آن صفحه و آن چند خط خاطره‌بازی کنم. دنیای ما و کتاب دنیای خاطره‌بازی است. گاهی وقت‌ها که به قول شما امروزی‌ها «دژاوو» اتفاق می‌افتد. واقعاً نمی‌دانم این صحنه را در دنیای واقعی دیده‌ام یا این تصویر، کلمات یک کتاب است که امروز در قالب یک تصویر جلوی چشمم ظاهر شده‌است. آدم رفیق باز شنیده‌اید؟ ما جماعت کتاب‌باز، خاطره‌بازیم، هر چی بگویید یک خاطره داریم، بعضی از آن‌ها را زندگی کرده‌ایم و بعضی از آن‌ها را در کتاب‌ها خوانده‌ایم، با این حال به روی خودمان نمی‌آوریم؛ چراکه زندگی واقعی ما در کتاب‌ها رقم می‌خورد. در کتابی عاشق می‌شویم، طلاق می‌گیریم، شکست عشقی می‌خوریم، تنها می‌شویم و بعد که کتاب را می‌بندیم، تمام انرژی خود را جمع می‌کنیم تا به دنیایی بی‌رحم‌تر برگردیم؛ بگذارید حقیقت را بگویم، ما در دنیایی خارج از کتاب‌ها زندگی می‌کنیم، عاشق می‌شویم، ازدواج می‌کنیم، شاید هم روزی طلاق بگیریم، اما باز دلمان می‌خواهد به دنیای کتاب‌ها برگردیم، آنجا با بستن کتاب همه چیز تمام می‌شود اما اینجا... ▲



گفتگو با مهدی فیروزان، مدیر عامل شهر کتاب و موسس فیدیو

ژنوم موفقیت، ژن دانایی؛

شهر کتاب مردمی / موفقیت فیروزان

گفت‌وگوی اختصاصی نشانک با مهدی فیروزان را می‌خوانید. کسی که حتی در مصاحبه‌اش هم موفقیت یک کارآفرین خودنمایی می‌کند. واقعیت این جاست که خواندن حرف‌هایش یک مستند نوشتاری در ستایش استمرار، هوش و تلاش است. کسی که ژن کتاب‌خوانی و کتاب خریدن را بدون نسبت، وارد بدن مخاطب می‌کند. ما سؤال‌های نشانک را برداشتیم تا یک سخنرانی حسابی یک‌دست را تجربه کنید. بخوانید و لذت ببرید. شیما فاطمی این مصاحبه را گرفته و جا دارد همین جایادی کنیم از «بتول فیروزان» عزیز که لبخندش قاب زیبای صمیمت بود. مترجم و نویسنده‌ای که زود، ما را ترک کرد.

■ سیزده ساله بودم که کار حرفه‌ای کتاب را با چاپخانه شروع کردم. یعنی ۱۳ ساله بودم که مجله پدرم را بردم در یک چاپخانه و مثل یک رابط بالا سر ماشین چاپ ایستادم. بالا سر لیتوگرافیست ایستادم و هر سؤالی داشتند را پاسخ دادم. با حرفه چاپ از ۱۲ سالگی آشنا شدم. پدرم سردبیر یک مجله انگلیسی بود و مطالبش را آماده می‌کرد. دنبال عکس بود، دنبال مصاحبه بود، دنبال استاد دانشگاه بود و یک طوری انگار حوزه نشر و کتاب و نوشتن در دی‌ان‌ای ما قرار گرفته بود و در ژنوم ما قرار داشت.

خاطرات بسیار شیرینی از خانواده‌ام دارم. دور تا دور خانه ما کتابخانه بود. یعنی دور تا دور دفتر پدرم. عمه من یک آدم فرهنگی و معلم بود؛ بعد رئیس مدرسه شد. ایشان ما را به کتاب خواندن تشویق می‌کرد. تابستان‌ها در دماوند باغی را اجاره می‌کردیم و عمه بیشتر شب‌ها برای ما سعدی، شاهنامه و صحیفه سجادیه می‌خواند، معنا می‌کرد و ما حفظ می‌کردیم. بیشتر حافظه‌ام از بوستان، شاهنامه و صحیفه متعلق به تابستان‌هایی بود که خانوادگی به دماوند می‌رفتیم. آن جاهای خنک و رودخانه بسیار زیبا و خوش صدایی هم داشت و آبی زلال در جریان بود. از این طرف رودخانه که به آن طرف رودخانه می‌رفتیم، کوهی بود که می‌توانستیم بالایش برویم. اسم این کوه تخته‌شیر بود. چون یک قطعه سنگ بزرگ شبیه به شیر بالایش داشت. مثل قطعه‌ای سنگ‌بری شده از شیر. یک ساعت، یک ساعت و نیم (اگر اشتباه نکنم) طول می‌کشید که ما می‌رفتیم بالا. صبح که بیدار می‌شدیم و صبحانه را می‌خوردیم با عمه شاهنامه، سعدی یا صحیفه می‌خواندیم و حفظ می‌کردیم. ناهار می‌خوردیم، لابد بعدش می‌خوابیدیم و

دو ساعت به غروب مانده می‌رفتیم سمت کوه یا چشمه اعلا.

عادتمان شده بود برویم بالای کوه تخت شیر یا مسیر کوه را پیاده‌روی کنیم. در همین مسیر، آنچه که حفظ کرده بودم را مرور کرده و بلند، بلند می‌خواندم و تصحیح می‌کردیم. پدر من اصلی داشت، می‌گفتند: «اگر پسر بزرگ را خوب تربیت کنم، بقیه فرزندانم هم خوب تربیت می‌شوند.»

■ عادتمان شده بود

برویم بالای کوه تخت شیر

یا مسیر کوه را

پیاده‌روی کنیم.

در همین مسیر،

آنچه که

حفظ کرده بودم را

مرور کرده و

بلند، بلند

می‌خواندم و

تصحیح می‌کردیم.

پدر من اصلی داشت،

می‌گفتند:

«اگر پسر بزرگ را

خوب تربیت کنم،

بقیه فرزندانم هم

خوب تربیت

می‌شوند.»

این اصل در حفظ میراث فارسی ما واقعاً سرایت پیدا کرد. یعنی خواهران و برادران من هم همینطور؛ آن‌ها هم حفظ می‌کردند. در حالی که عمه با آن‌ها کار نمی‌کرد. اما وقتی می‌دیدند من حفظ می‌کنم، آن‌ها هم روی آوردند. این را به عنوان یک توصیه به پدر مادران عرض می‌کنم، از بهترین کارها برای اینکه بچه‌ها با میراث غنی ادبیات فارسی مأنوس بشوند، این است که با ادبیات فارسی آشنایشان کنید. زبان فارسی از حیث قدرت و ظرفیت و واژگان یکی از اولین‌هاست. فرزندان از ما عملی می‌توانند یاد بگیرند و آشنا بشوند. همین‌که پدر و مادر برای بچه‌ها برنامه شب‌نشینی داشته باشند که حفظ کنند کافیست. من اینطوری با ادبیات فارسی مأنوس شدم در حالی که در ژن ما صنعت نشر، فرهنگ مطالعه و معنا کردن وجود داشت. خیلی سخت بود! لغات سنگینی در شاهنامه یا متون فارسی بود که عمه من چون معلم بودند و معنا می‌کردند، من یاد می‌گرفتم. این شروع حضور من است در دنیای بی‌انتهای کلمه؛ در دنیای بی‌انتهای تولید فکر و این شیوه ادامه پیدا کرد. رشته دبیرستان من تجربی و دانشگاه مهندسی کشاورزی بود. فوق لیسانس هم علوم سیاسی خواندم. اما چون فرهنگ، دین و ادبیات در زندگی ما بود، تمام فعالیت‌ها و شغل من در حوزه فرهنگ تعریف شد. انگار درس در حوزه غیر فرهنگ، یک زائده بر زندگی من بود؛ یک پارازیت در زندگی من بود. انگار زندگی حقیقی من همان فرهنگ بود. در مدرسه مجله دیواری تولید می‌کردم، بعدها مجله ۱۶ صفحه‌ای تولید می‌کردم و می‌فروختم. با وحید نیک‌خواه که الآن فیلمساز هستند و احمد مسجد جامعی مجله درست می‌کردیم به نام چکاد و می‌فروختیم. وارد دانشگاه شدم هم، بلافاصله فعالیت‌هایی مثل خواندن متن، سعدی خوانی، حافظ خوانی و کلاس‌هایی از این دست، برقرار کردم. مثلاً باز یادم است مشهد درس می‌خواندم. آن‌جا با استاد بزرگ فلسفه و عرفان استاد «سید جلال‌الدین آشتیانی» آشنا شدم. من از بس علاقه‌مند به حوزه عرفان نظری و ایشان بودم؛ ماشین یکی از استادان دانشکده کشاورزی یعنی دانشکده خودم را می‌گرفتم، ظهرها می‌رفتم دانشکده الهیات آقای آشتیانی را منزلشان می‌بردم. با ایشان ناهار می‌خوردم و وقت می‌گذرانیدیم و به حرف زدن مشغول می‌شدیم. تنها به این دلیل که بتوانم از ایشان درس یاد بگیرم. با اصطلاحات هم شروع کردیم که ایشان حوصله می‌کردند و برای من می‌گفتند. یعنی می‌خواهم بگویم انگار زندگی من رقم خورده بود، برای کسب همه آن یادگیری و دانش از طریق زبان فارسی، زبان انگلیسی، زبان عربی و میراث زبان فارسی. حالا یک نفر در سال

۶۰ از بیروت برگشته، فوق لیسانسش را گرفته، یعنی مدرک مهندسی کشاورزی دارد. رفته لبنان و دانشگاه آمریکایی بیروت درس خوانده و به تهران برگشته. چهار سمت شغلی به او پیشنهاد می‌شود. یکی سفارت، یکی کار در وزارت ارشاد، یکی انتشارات سروش. (در آن موقع شغل خصوصی وجود نداشت و همه مشاغل دولتی بود) من از همه این‌ها در حالی که اعتبار بقیه خیلی بیشتر بود انتشارات سروش را انتخاب کردم. سروشی که به کمک همکاران سروش و بعدها

متفکرین، مدیریت کردم به مدت ۱۳ سال دوران طلایی انتشارات سروش و دوران طلایی روشنفکری پس از انقلاب (دوران پایان ۶۰ تا ابتدای ۷۳) انتشارات سروش بود. یعنی در تاریخ روشنفکری ایران! روشنفکری ایران که عرض می‌کنم معنا دارد. سال ۵۷ انقلاب روشنفکری آهسته به انزوا می‌رود و چراغ‌های کمی روشن است. جمع به عنوان یک حرکت روشنفکری آهسته آهسته به انضمام می‌رود یا مهاجرت می‌کند.

انتشارات سروش این مهاجرت را معکوس می‌کند. یعنی سراغ متفکرین، سراغ مؤلفین، مترجمان و سراغ استادان می‌رود. دانشگاه‌ها تعطیل بود. انقلاب فرهنگی، تک‌تک آن‌ها را دعوت به کار و برایشان، پروژه تعریف می‌کند که هم با سربلندی کار و تولید فکر و اندیشه و سلیقه کرده و هم در یک جمعی از تفکر، بتوانند جامعه را تغذیه کنند و مجله سروش می‌شود آئینه این روشنفکری. از فروردین ۶۱ تا خرداد ۷۳ آئینه این روشنفکری. از فروردین ۶۱ تا خرداد ۷۳ انتشارات سروش بیش از ۲۰۰۰ عنوان کتاب منتشر می‌کند. چهار مجله مهم تاریخ مطبوعات ایران؛ سروش

هفتگی، سروش کودک، سروش نوجوان و سروش انگلیسی متعلق به این دوره است. یعنی اولین جایی که حوزه هنر را در تولید انتشارات قرار داد انتشارات سروش بود و جمعی که در سروش بودند، هیچ‌گاه در هیچ مؤسسه مطبوعاتی و انتشاراتی بعد انقلاب جمع نشدند. خاطراتم را که مرور می‌کنم می‌بینم چقدر استاد کار درست دور هم جمع شده بودند. من اگر اسم استادان را بخواهم برای شما نام ببرم باید بگویم: در حوزه گرافیک بهمن جلالی، فوزی حسن‌تهرانی، قباد شیوا، علی اصغر محتاج، مهنوش مشیری، فریده شهبازی، مریم

■ دانشگاه‌ها تعطیل بود.
انقلاب فرهنگی،
تک‌تک آن‌ها را
دعوت به کار و برایشان،
پروژه تعریف می‌کند
که هم با سربلندی
کار و تولید فکر و اندیشه
و سلیقه کرده و هم در یک
جمعی از تفکر،
بتوانند جامعه را تغذیه
کنند و مجله سروش
می‌شود آئینه این
روشنفکری.
از فروردین ۶۱
تا خرداد ۷۳
انتشارات سروش
بیش از ۲۰۰۰ عنوان کتاب
منتشر می‌کند.

زندگی، علی خسروی، بیژن بیژنی، ساسان مؤیدی عکاس که جوان ترینشان بود. عکاسانی که ما در سروش جمع کردیم: آلفرد یعقوب زاده، محمد فرزند، محمود کلاری که بعد فیلمبردار شد و خیلی‌های دیگر. جمع گرم منسجمی که همه با هم زندگی می‌کردند. در جمع استادان مترجم: رضا سید حسینی، اسماعیل سعادت، احمد سمیعی گیلانی، علی اشرف صادقی، اکبر عالمی، امیر جلال الدین اعلم، دکتر حسن مردی و... همه این‌ها همکاران سروشی ما مؤسسين فرهنگستان هستند. دورانی که عباس زریاب خوبی کتاب پیامبرشان را در آوردند، ما یک شب مهمانی دادیم که ۷۰ نفر از مهندسين مترجمين را به رستوران دعوت کردم. آقای زریاب سخنرانی کردند و حرف‌هایی زدند که یادم نمی‌رود. به عنوان پیشکش مترجمين کتاب گفتند: «من بعضی از آقایان را شش سال است ندیده‌ام. در حالی که قبلاً با همه انس داشتم.»

خیلی‌ها آن شب منقلب بودند که همدیگر را توانسته‌اند دو مرتبه ببینند. منش من، این بود که همه را دور هم جمع کنم. سروش موفق شد و موفق شد و موفق شد. سروش به نظر من یک الگوست برای اینکه ببینیم چگونه استادان هرزگاهی با هر دیدگاهی کنار هم می‌توانند بشینند، کار کنند. شما ببینید از خلیلی، رحماندوست تا مرحوم قیصر امین پور، از آقای غلامی بگیرد بیاید تا آقایان اعلم؛ برادران اعلم. از اسما، امامی، عالمی تا سعادت. یعنی این جمع وقتی کنار هم بودن قانون روزنانس شکل می‌گرفت. اینکه دو نیرو کنار هم دو برابر نمی‌شوند، برابرها می‌شوند. این تاریخ ۱۳ ساله سروش بود. بعد من یک نشر درست کردم به نام کلیک. بعد مدتی خانه نشین بودم برای اینکه کارهایی که پیشنهاد می‌شد را نمی‌پذیرفتم.

سپس، شغلی که پذیرفتم دبیری فرهنگستان زبان ادب بود. وقتی رفتم آنجا دیدم ۹۰ درصد اعضا دوستانی هستند که با من در سروش کار کرده‌اند. چقدر خوشحال شدند و انگار بهشت را به من داده بودند. بعد از فرهنگستان بیرون آمدم به دلیل اینکه دیگر هر کاری می‌شد را کردم. من هر جایی که سقفم پر بشود دیگر می‌آیم بیرون!

یک روز آقای انبار را در شهر کتاب دیدم. آقای انبار به من گفتند: می‌آیی شهر کتاب؟ گفتم: بله، خیلی خوشم می‌آید. ماه رمضان بود. چند روزی به پایان ماه رمضان مانده بود. گفتم: می‌آیم. درست روز بعد از عید فطر من با ایشان نشستیم و صحبت کردیم. شهر کتاب سال ۷۵ تأسیس شده به همت آقای انبار و آقای بهشتی و... تأسیس شده بود. البته من هم در حاشیه کمک کرده

بودم. بالاخره یکی از مدیران فرهنگی بودم که لابد تجربیاتی داشتم که در اختیارشان گذاشتم. از سال ۸۰ شهر کتاب هستم تا امروز. یادم است همیشه می‌گفتم سروس‌ی که من تحویل گرفتم ده کتاب در سال در می‌آورد که عمدتاً برای جشن فرهنگ و هنر شیراز بود و یک مجله. زمانی که من سال ۷۳ از سروش بیرون آمدم، سروش ۴ مجله داشت و سالی ۲۴۰ کتاب منتشر می‌کرد و یک چاپخانه و صحافی برای خودش داشت. من چند سال آخر سروش از صدا و سیما بودجه

نگرفتم و سروش با درآمد خودش توسعه پیدا کرد. شهر کتابی که من تحویل گرفتم در تهران بودیم و ۲۳ فروشگاه؛ امروز ۹۴ فروشگاه. با کمک مردم، شهر کتاب، شهر کتاب شده. نه با کمک بنگاه‌ها و نهاده‌ها. امروزه مردم پولشان را خودشان مدیریت می‌کنند و خودشان فرهنگ را می‌سازند. این نکته مهمیست در شهر کتاب. شهر کتاب تنها فروشگاه زنجیره‌ای است که مالک ندارد. مدیر به معنای هیئت مدیره ندارد. همه فروشگاه‌های کتاب، همه فروشگاه‌های زنجیره‌ای یک هیئت مدیره و یک رویکرد و یک مدیر یک مؤسس دارد. امروزه شهرکتاب را مردم اداره می‌کنند. ما در مدیریت می‌گوییم مدیریت سیستم، مدیریتی باز. یعنی خریدار ما در ایلام عضو هیئت مدیره شهر کتاب است. هفته گذشته تربت جام را افتتاح کردیم. یک خانم جوان توانمندی، خانواده‌اش را متقاعد کردند که سرمایه زندگی همه خانواده را بگذارند و شهر کتاب افتتاح کنند. قطعاً ایشان از من مفیدتر خواهد بود. یکی از مهمترین خصوصیات که من برای خودم می‌توانم اسم ببرم

این است که ممکن است عقاید و رویکردهای داشته باشم ولی هیچگاه آن در شغلم تأثیر و انعکاسی نداشته. حالا هم رویکردهای گوناگونی سرمایه‌گذاری کرده‌اند، کارشان را می‌کنند و هیچ کدام هم رویکردهای خودشان را در شغلشان نیآورده‌اند. این عجیب است. یعنی اینجا یک دی‌ان‌ای در شهر کتاب وجود دارد، یک ژنومی وجود دارد که عقاید مختلف دور هم جمع شده‌اند ولی خروجی‌اش یک عقیده است و آن فرهنگ

است. ▲

■ در شهر کتاب

رویکردهای گوناگونی

سرمایه‌گذاری کرده‌اند.

کارشان را می‌کنند

و هیچ کدام هم

رویکردهای خودشان را

در شغلشان

نیآورده‌اند.

اینجا یک دی‌ان‌ای

در شهر کتاب

وجود دارد،

یک ژنومی وجود دارد

که عقاید مختلف

دور هم جمع شده‌اند

ولی خروجی‌اش

یک عقیده است

و آن

فرهنگ است.

کمتر غریزن! خیلی کمتر



رادمهر جوهری

[نویسنده تحریریه]

▲ بعد از دو سال کار که چه عرض کنم بیگاری؛ سفر اونم یک هفته خوردن و خوابیدن، گشت و گذار تو جزیره‌ای که فکرشم نمی‌کردم؛ شبیه خواب یا چیزی نزدیک به معجزه بود. باید وسایلم رو جمع کنم یک ساعت تا پرواز زمان زیادی نیست. خب! این عادت لعنتی اون شب قبل از مصاحبه کاری، بیست ساله به من سنجاق شده. روبروی آینه؟ نه؛ با آینه حرف زدن، قشنگ‌تره. تا یادم نرفته اینم بگم که خودمو که تو آینه می‌بینم، به رسم عادت تمرین مصاحبه، خیلی رسمی و معیار صحبت می‌کنم. پس اجازه بدین روبروی آینه بدون رودربایستی حرف آخرو به خودم بزنم. یک، دو، سه...؛ خوب گوش کن! اگر بدون هیچ مانعی به سفر ادامه دهی باز هم افتادگی پلک‌ها به سراغت می‌آید. غصه نخور تازه این اول راه است. گوش‌هایت هم سنگین می‌شود تا جایی که می‌گویند: ای بابا هر جا به صلاحش نیست نمی‌شنود؟! بله! باز بگویم؟ مگر مانده؟ بله دماغت چاق، کمی هم تپل می‌شود. طوری که نمی‌توانی هر دو دست و پایت را ببینی. می‌شود دید یک طرفه. کم‌کم عادت می‌کنی به آن‌طور دیدن، عادت می‌کنی به دماغی که شبیه نوک قله صورتت را به دو قسمت نامساوی تقسیم می‌کند. بماند چروک دست‌هایت و بقیه ماجرا، چون تو باهوشی و خودت درست حدس می‌زنی. تمام این‌ها را گفتم تا هر آنچه هستی در مسیر رسیدن به کمال جسمت، بیشتر دوست بداری و کمی هم مهرت را بگسترانی، آن وقت می‌بینی که آسمان باز هم شعر باران می‌خواند، رنگ خودش را پیدا می‌کند آبی زلال. چگونه؟ سرت را درد نیاورم اصلاً فرق آدم و سایر جان‌داران محترم همین است. کافی است با «نشانک» کتاب‌هایی را نشان بگیری که دوست داری، فقط ماشه خواستن را بچکان تا شعر امید بسرایی، بخندی و کمتر غریزنی، خیلی کمتر. ▲



یک چمدان حرف حساب

ارادتمند؛ ناصر خسرو، برادران امیدوار و منصور ضابطیان

مارال دوستی

او را سال‌هاست می‌شناسم/سیم. مشاهده‌گر خوبیست. تا آن سال‌ها که من تجربه هم‌برنامه‌ای با او داشتم که بسیار هم دقیق بود. خبر خوب این‌که خوش سفر هم است. این را تجربه دو سفر کاری با او می‌گویند. درباره او راهنمای مصاحبه نوشتن آسان‌ترین کار برای من است. اما حیف است که لابه‌لای همین مصاحبه کوتاه تجربه خودتان را پیدا نکنید و با حرف‌های من خسته شوید.

▲ اولین سفر شما کی بود؟

اولین سفر من سال‌ها پیش در اواخر دهه ۷۰ وقتی فقط ۲۵-۲۴ سال داشتم به ترکیه بود. به استانبول. یک سفر خیلی ساده زمینی که اعتماد به نفس من را برای سفر کردن و بعدتر که تنها سفر کردم برای تنها سفر کردن بالا برد.

چطور شد که تصمیم گرفتید سفرنامه بنویسید؟

اصلاً قصدی نداشتم که درباره سفرها بنویسم اما از آن جایی که چند سال بعد در مطبوعات مشغول به کار شده بودم آن هم در مطبوعاتی که مربوط به جوان‌ها بود. آن‌ها دوست داشتند که درباره سرزمین‌های دیگر بدانند و من شروع کردم درباره سفرهایم نوشتن. در نتیجه مجموعه این نوشته‌ها آرام آرام زمینه را برای انتشار کتاب‌ها هم فراهم کرد.

چقدر این فرضیه را قبول دارید که برای سفر رفتن پول زیادی لازم است؟

خوب سفر شکل‌های مختلفی دارد. شما از یک سفر خیلی کم‌هزینه می‌توانید شروع کنید تا یک سفر خیلی تجملاتی. بستگی به نوع علاقه‌مندی شما دارد. طبیعی است سفر هرچقدر تجملاتی‌تر باشد، طبیعتاً هزینه‌ها هم بیشتر خواهد بود. اما نمی‌خواهم بگویم که سفر هزینه ندارد. به هر حال یک هزینه‌های اولیه‌ای دارد. ولی واقعاً آنقدر که در ذهن ما یک اندازه زیادی می‌خواهد، آن اندازه نیست. مشروط بر اینکه بلد باشیم چطور سفر کنیم. حالا خیلی نخواهیم دست بالا بگیریم. فقط خود مقوله سفر برای ما آشنا باشد کافیه. چون سفر یک مهارت است عین هر مهارت دیگر. در تمرین فراوان، شما ماهرتر می‌شوید. بخشی از این ماهر شدن کمک می‌کند که هزینه‌های شما پایین بیاید. بنابراین اگر بخوایم خلاصه بگویم؛ سفر هزینه دارد؟ بله! ولی نه آنقدر که ما فکر می‌کنیم و هر چقدر هم که شما بیشتر سفر کنید و راه حل‌های بهتری را پیدا کنید؛ این سفر می‌تواند هزینه‌های کمتری داشته باشد.

چک لیست شما برای شب قبل از سفر، شامل چه چیزهایی است؟

طبیعتاً غیر از چک کردن همه آنچه که لازم دارم مثل مدارک، پاسپورت، بیمه‌نامه؛ پول‌هایی که باید ببرم را دسته‌بندی می‌کنم. مثلاً ۱۰ تا ۱۰۰ دلاری. این ۱۰ تا را کنار هم‌دیگر می‌گذارم. عکس می‌گیرم که داشته باشم. مدرک‌های همراهم را بسته‌بندی می‌کنم. روی بسته‌ها شماره می‌زنم و بعد هم که قرار است پول‌هایم را آن‌جا تبدیل کنم بر اساس شماره [یک، دو، سه و...] بسته به بسته باز می‌کنم. جدا از این مجموعه‌ای از وسایل اولیه را هم می‌برم. مثل یک ملحفه، یک زیرانداز و حوله‌های سبک. به‌ویژه اگر قرار باشد به هتل نزوم. لباس‌های متناسب با آن کشور یا فصل را در ابعاد و اندازه سبک یعنی حتی اگر زمستان هم باشد لباس‌های گرمی می‌برم که خیلی نازک ولی در عین حال گرم هم

باشد. برای بعضی از کشورها، بهتر است که لباس نبرید. چون لباس آن جا ارزان است و می‌توانید همان‌جا تهیه کنید. جدای از آن کمی هم مواد غذایی که در سفرهای طولانی مدت با دانه من همخوان باشد را حتماً در چمدانم می‌گذارم. مثلاً چیزهایی که ترش تر باشد. چون خوراکی‌های ترش معمولاً در کشورهای دیگر نیست. نوبت به بخش فنی تر چمدان می‌رسد. کتاب‌ها، دوربین، میکروفون، سه پایه و وسایلی که برای تولید محتوا نیاز دارم هم، بخشی از چک لیست من است.

از ناصر خسرو تا معاصرترین سفرنامه‌نویس، هر سفرنامه‌نویسی روش خودش را داشته. یکی نقشه راه را کشیده، یکی به تاریخ دقت کرده، دیگری هم مثلاً وسایل بومی. روش شما یا آن ویژگی که شما در نوشتن رعایت می‌کنید چیست؟ (جواب دلخواهم را با دقت بخوانید و گزینه حتماً به خوابتان می‌آید)

اگر یک نگاه دقیق، سفرنامه‌های من را بررسی کند، حتماً متوجه می‌شود که برای من آدم‌ها در طول سفر خیلی مهم هستند. آدم‌هایی که اتفاقی با آن‌ها برخورد می‌کنم. آدم‌هایی که از قبل برای دیدنشان برنامه‌ریزی می‌کنم و به نظر من این آدم‌ها هستند که سفرنامه‌ها را متفاوت می‌کنند. به خاطر اینکه من اگر از جغرافیا بنویسم، از نقشه‌ها بنویسم، از تاریخ بنویسم، از جاهای دیدنی و باستانی بنویسم این‌ها همه چیزهایی است که با یک سرچ کوچک در جهان مدرن در همه سایت‌ها قابل دسترسی است. خیلی کامل‌تر از آن چیزی که من بتوانم بنویسم. پس بنابراین من کار جدیدی نکردم تنها چیزی که می‌تواند ویژه من باشد؛ آن لحظه من را بتواند تعریف کند، برخورد با آدم‌هایی است که می‌بینم. چون آن آدم‌ها را فقط من دیده‌ام. آدم دیگر، کسی دیگری، نویسنده دیگری ندیده. پس همین است که می‌تواند کار من را خاص‌تر کند به نسبت سفرنامه‌ای که فقط می‌خواهد به جغرافیا بپردازد یا درباره تاریخ یا حتی فرهنگ حرف بزند. من فکر می‌کنم که در برخورد با تک تک آدم‌هاست که فرهنگ خودش را نشان می‌دهد. نه در مرور آنچه که از فرهنگ در جاهای دیگر هم یاد نوشته و به آن رجوع شده.

نوشتن سفرنامه کدام کشور سخت‌تر از چیزی که فکر می‌کردید شد و چرا؟

کانادا. خیلی صریح و مشخص. اول؛ به نظر من اصلاً کشور هیجان‌انگیزی نبود. دوم اینکه هم‌زمان شد با اتفاقات سال ۱۴۰۱ در ایران که هم شرایط ایران را کمی تغییر داد هم شرایط من را که در آن سر دنیا و به هر حال پیگیر اخبار بودم. کمی از تجربه‌هایی که همیشه داشتم فاصله می‌گرفتم و از طرف دیگر طبیعتاً شرایط روحی‌ام این‌طور نیست. یعنی زمانی که در ایران این مشکلات وجود دارد من بتوانم با خیال راحت آنچه که می‌خواهم را انجام بدهم و جدای از این وقتی که برگشتم در پاییز ۱۴۰۱ باز هم شرایط اجتماعی و از طرفی شرایط شخصی خودم طوری نبود که بخوام تمرکز کنم و کتاب بنویسم. ولی به هر حال چون بخشی از کار من بود، مجبور شدم انجام بدهم و خوب

خوشبختانه نتیجه بدی هم نداشت. چون در یک سال گذشته قریب به ۲۰ بار کتاب نوشابه زد چاپ شده که خوب برای من خیلی خوشحال کننده است.

سفرنامه جدید در راه است. درست است؟

بله. سفرنامه جدیدم که بهمین منتشر شد و از اسفند در بازار کتاب است. سفرنامه «دو دستی» که به شرح سفر یک ماهه من به ژاپن می پردازد. سفر به شهرهای «توکیو»، «کیوتو»، «یوکوهاما»، «اوساکا» و چند شهر کوچک دیگر و تجربه‌هایی که برای یک آدمی که تا حالا به ژاپن نرفته بوده و این کشور عجیب را می خواهد کشف کند؛ می پردازد. طبیعتاً این سفر می تواند سال‌ها ادامه پیدا کند و در جاهای مختلف چیزهای مختلفی را بررسی کند. ولی به هر حال این کتاب، شهرهایی را با زمان یک ماهه در بر می گیرد. کتاب را «نشر مون» چاپ کرده در ۲۴۰ صفحه به شکل رنگی و سیاه-سفید و دوازدهمین کتاب سفرنامه من است.

سفرنامه خوب چطور نوشته می شود؟

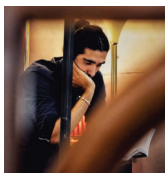
اینکه کوتاه و موجز باشد. اینکه مقدمه / مؤخره درستی داشته باشد. اینکه خیلی خاص باشد. یعنی چیزی بنویسد که کس دیگری نتواند بنویسد و مبتنی بر تجربه‌های شخصی باشد. در نتیجه وقتی که خواننده می خواند، نگوید که این را که من هم می توانستم بنویسم. به هر حال کلیت سفرنامه را وقتی که آدم‌ها می خوانند باید به این نتیجه برسند که آدمی که انتخابش کرده‌اند: به نمایندگی از آن‌ها رفته تجربه کرده و دارد درباره تجربه‌هایش می نویسد. جدای از این دیگر بقیه تکنیک‌های نوشتن است. که شما چگونه بنویسید که خوب ریتم بهتری داشته باشد. آهنگ کلام و... این‌ها چیزهایی است که در مرحله بعدی قرار می گیرد. ▲

دو دستی

سامورائی، تویوتا، یاکوزا، سوشی، هوندا، مچی، گشتی، سومو، سونی، کوروساوا، هیروشیما، کوه فوجی، هاراگیری، انیمه، اورپگامی و ... همه و همه جزو چیزهای معروفی است که آوازه‌شان را در عمرمان از ژاپن شنیده‌ایم. حالا وقتش رسیده که دست در دست نویسنده، قدم به کوچه‌پس‌کوچه‌های جذاب سرزمین آفتاب بگذاریم و به نوعی از نزدیک با جغرافیا و خرده‌فرهنگ‌های آن آشنا شویم. کتاب «دو دستی» آخرین نوشته منصور ضابطیان است که در کتابفروشی‌ها عرضه شده.



هزار منهای نهصد و هشتاد و هفت



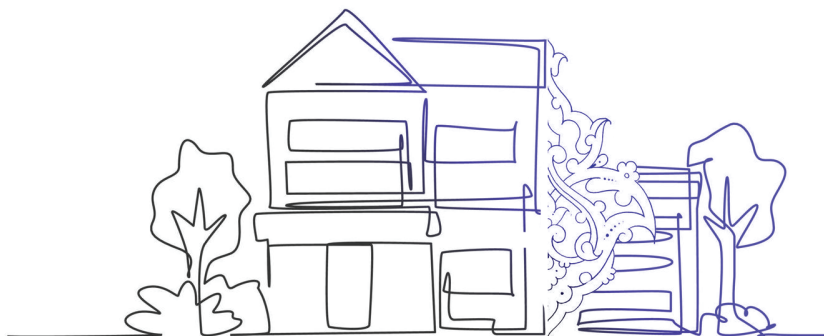
میلاد امیرخیزی

[نویسنده تحریریه]

▲ خانه‌ای قدیمی درست در مرکز شهر، دو کوچه بالاتر از خیابان نوفل لوشاتو. پلاک؟ ۱۲+۱. صاحب خانه به نحسی اعتقاد داشته اما نمی دانسته اگر نحسی پا سفت کند و عزم جزم، تا خانه خراب نکند بی خیال نمی شود؛ حالا شماره پلاک هر چه می خواهد باشد. شما بگو هزار. دو هفته‌ای می شود که شب‌ها سکوت کوچه را صدای جیرجیر صندلی راک مدل لهستانی ملوک به گند کشیده. دیگر همه عادت کرده‌اند به تنهایی این زن که صدای صندلی‌اش بوی تنهایی و غم می دهد. مخصوصاً که تراکت‌های تبلیغاتی بین درز در حیاط خانه‌اش که هفته‌ای یک بار برداشته می شود؛ نشان از این دارد که ملوک، کمتر بیرون از خانه می آید. ملوکی که تا چند ماه پیش عادت داشت خرید روزانه‌اش را خودش، دست چین و با وسواس انجام بدهد و با تمام کسبه محل سلام و احوال‌پرسی کند. از قدیم اینطور بودند. پدرش هم، پدر بزرگش هم. در همین محله، در همین خانه. خانه‌ای قجری که شاید زمان خودش لوکس‌ترین خانه این اطراف به حساب می آمد. اما حالا ایستادگی سرستون‌هایش به نسیمی بند است. بعد از هجوم بنرهای سیاهی که در دیوار خانه رافتح کردند دیگر روحی در تن آن خانه نمانده. گویی هوشنگ روح خانه بود که حالا نیست.

شومینه‌ی گُر گرفته در سجاج خانه، تاریکی و سرمای اتاق را با هم دریده. آتشی که با هر الو گرفتنش سایه‌ی بدن ملوک را به سمت پنجره مشرف به خیابان‌های کُش و هی تاب می دهد. ملوک روزگاری زیبایی‌اش انگشت تحسین به لب بیننده می برد اما حالا سایه‌اش شده عامل... بند شدن بچه‌های محل که مادرشان آن سایه‌ها را نشان‌شان می دهند که: «اگه نخوابی می‌گم ملوک بیاد تو خوابتا.»

زندگی بی‌رحم نیست؟ چرا، چرا هست. بی خود و بی جهت در پاچه‌مان کردند. کلاً ذهن آدمیزاد اینطور طراحی شده که هر چیزی را که اولش خوب شروع بشود، فکر می‌کند تا آخرش هم قرار است خوب جلو برود و زندگی ذاتاً استاد تو دهنی زدن به خوش‌باوران



نفس کش است. ملوک تمام عمر چنین فکر می‌کرد و حالا با روی واقعی زندگی مواجه شده. فکر چنین روزگاری را می‌کرد؟ نه! گفتم که آدمیزاد ذاتا اینگونه است. طبق معمول به مثال تمام خانه‌های قجری روی صندلی معروفش مقابل شومینه نشسته و ناله‌هایش را آهسته در گوش آلبومی که روی زانوهایش گذاشته نجوا می‌کند. - نباید اینقدر به خواسته‌هایش پا می‌دادم. اشتباه کردم. نباید اینقدر به حرفاش دم می‌دادم. عجب، آدم چه می‌دونه آخرش اینطور می‌شه؟

برگی از آن آلبومی که از کهنگی زرد شده را ورق می‌زند و با ذره‌بین روی تک‌تک تصاویر زوم می‌کند. چهره شاداب خودش، قد و بالای جوان هوشنگ، آقا اسدالله خان پدرش... طوری روی عکس‌ها دقیق می‌شود که انگار برای اولین بار است که آن را دست گرفته در حالی که سرگرمی هر شبش همین ورق زدن آلبوم است و نشانکی گذاشتن لای ورق آخرین عکس مرور شده.

- هوشنگ اگه می‌دونستم عاقبت کار رو هیچ‌وقت جلوی دوربینت قد راست نمی‌کردم. یادت میاد اولین بار که اومدم عکاسیت عکاس باشی؟ تو دهن باز یه ربع میخ من بودی، منم نیشم بسته نمی‌شد. همونجا، یه کاره، دست نشسته، با من درمورد عشق افلاطونی حرف زدی. من ساده هم خر مادرزاد و تو عشق، کر و کور، هر چی گفتم به‌به، چه‌چه، چه درست می‌گه، بله، آقا دُر فشانی فرمودند. یه حالی انگار نعوذ بالله آیه نازل شده باشه. من کنارت زندگی نکردم، من توت ذوب بودم ذوب هوشنگ خان.

ملوک پشت کوفته‌اش را روی صندلی کمی راست و باز روی آلبوم جمع می‌شود. درست مثل یک غریب که روی سطح آب نفس می‌گیرد. ملوک در دریا نه، در میان خاطراتش غرق است.

- اما می‌دونی هوشنگ اگه الان بودی بهت می‌گفتم چی؟ می‌گفتم کار تو حروم‌تر از ژتون فروشای شهر نوئه. آدم عکس که می‌ندازه اولش حالی به حالی و خوشحاله، اما وای به روزی که بخواد همون عکس‌ها رو بعد از چهل سال ببینه. ببین حال و روزم رو مرد. ملوک با ته عصایش کمی هیزم شومینه را هم می‌زند و سریع عصایش را دو بار زمین می‌زند تا آتش همه عصایش را خاکستر نکرده. کمی دست دست می‌کند، باز بر می‌گردد به آلبوم.

- هوشنگ خاصیت عشق اینه، همه خنده‌هایی که کردی با یارت، بشه اشک، بچکه رو گونه‌هاش آخر عمری. هر چی رابطت بهتر، هر چی عشقت پاک‌تر خماری پس دادنت هم سخت‌تر. نکردی یه تو به ما بگی بی‌معرفت...

صدایش کمی بم شد و با گوشه دستمال گل‌دوزی شده‌اش نم چشمش را می‌گیرد.

- باور می‌کنی پیش خودم می‌گم کاش دست بزنی داشتی؟ کاش نامهربون بودی؟ بی‌معرفت یه تو به ما می‌گفتی، چرا نگفتی؟ ظلم کردی مرد، ظلم کردی، بیشتر از هر کس دیگه‌ای. حالا هوشنگ کارم شده ورق زدن این آلبوم. می‌دونی عزیزم، خوبی از بدی بدتره، حرومت هر خنده‌ای، هر قهقهه‌ای که تقدیمت کردم.

صدای زنگ کمی تپش قلب ملوک را تند می‌کند، اما که می‌خواهد باشد؟ هر که، چه اهمیت دارد. اعتنا نمی‌کند.

- دیروز نه پس پریروز پیش خودم می‌گفتم اگه می‌داشتی یه بچه بیاریم، تو کم‌ترین و بدترین حالت ممکن الان منو گذاشته بود سالمندان، باز بهتر از این بودم، قبول داری؟ می‌گم که نباید اینقدر دم به دمت می‌دادم.

صدای زنگ باز هم می‌آید اما این بار ملوک جا نمی‌خورد. جایش را چند لحظه پیش خورده بود. صدای زنگ‌ها کمی مشکوک به نظر می‌رسد مخصوصاً که از کوچه نور قرمز گردانی توجهش را جلب می‌کند. اما اعتنا، نه، از خلوتش لذت می‌برد، از مزاحم خوشش نمی‌آید.

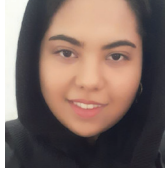
- اگه گذاشتن راحت باشیم. هنوز چند صفحه از آلبوم مونده که دلم می‌خواد با هر ورقش غصه بخورم.

صدای کوبش در باز ریتیم نبض ملوک را به هم می‌ریزد. مخصوصاً اینکه ماموران آتش‌نشانی را می‌بیند میان خانه‌اش استوار ایستادند.

- به بیا اینجا موسوی، یه پیرزن دیگه، بوی تعفنش همه محل رو برداشته. تماس بگیر مرکز بگو بوی تعفن از کجاست آمبولانس بفرستن. بعید می‌دونم بفرستنش پزشک قانونی، مرگش مشکوک نیست. تنهایی کشتتش.

شومینه خاموش، عصا ولو، آلبوم روی زانوان ملوک رها. ملوک روز دومش است که جهان را ترک گفته. ▲

نشانک کاملاً جادویی



نجمه انمیری

[نویسنده تحریریه]

▲ آن سال من با تمام فکرم برای رفتن به سفر چاره‌ای اندیشیدم. وقتی پدر و مادر داشتند خدا حافظی می‌کردند و مادر بزرگ داشت کاسه آبش را پر می‌کرد؛ من حوض وسط حیاط را دور زدم و بی توجه به ماهی‌های قرمزی که به هوشم چشمک می‌زدند با پریدن از یک پله وارد زیر زمین شدم و خودم را در گنج‌ه حبس کردم. حواسم بود که کسی حواسش نباشد.

دراز کشیدن در جعبه بزرگ و گرم و نرم به من حس خوبی می‌داد؛ حس اینکه مامان، بابا مرا فراموش می‌کنند، وسط راه متوجه نبود من می‌شوند و چون بابا حوصله برگشت ندارد با مادر بزرگ تماس می‌گیرد و می‌گوید: می‌شود دریا چند روزی پیش شما بماند؟ مادر بزرگ هم تمام خانه را می‌گردد و سر آخر می‌رسد به گنج‌ه و وقتی پیدایم کرد هر دو می‌خندیم و من می‌گویم: پیشت ماندم. هنوز هم نمی‌خواهی نشانک پری را به من بدهی؟ و بعد یک هفته تمام قصه‌های جادویی مادربزرگ شروع می‌شود.

قصه‌ها را مرور می‌کردم دختری که روی پیشانی‌اش ماه داشت، او که شنلی قرمز داشت و حتی آن دو برادر خنگی که آن شب قبل خواب وقتی که هیچ قصه‌ای یادش نمی‌آمد برایم تعریف کرد و وقتی صبح آخر قصه را پرسیدم گفت که واقعیت ساختگی بوده. دیگر چیزی یادم نمی‌آید. صدای باز شدن در گنج‌ه را نشنیدم اما چشم‌هایم را که باز کردم در آغوش پدر و کنار ساحل بودم. ▲



گفت‌وگو با محسن پوررمضانی / پادکستر کتاب

تجربه زیست در یک نگاه دقیق

محسن پوررمضانی است. کسی که پادکست «کتابگرد» را دارد. همان پادکستی که دل‌مان می‌خواست به شما معرفی کنیم. از جواب‌هایش می‌شود فهمید که آدم با حوصله‌ای است. سن و سالش را نپرسیدیم. چرا که آدم‌های کتاب‌خوان به اندازه کتاب‌های خوانده شده سن دارند و به اندازه لذت‌های برده شده از کتاب‌خواندن جوان می‌مانند. اما به نظر، او یک دهه شصتی است. به ما اگر باشد حدس می‌زنیم یک زمستانی باشد. اما چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که کتاب می‌خواند، معرفی می‌کند و پادکست خوب می‌سازد.

▲ از کی پادکست «کتابگرد» را شروع کردید؟ اصلاً چه شد که سراغ پادکست رفتید؟ پادکست «کتابگرد» را از آبان ۱۳۹۹ شروع کردم. آن زمان در سایت طاقچه کار می‌کردم. همیشه این دغدغه را داشتیم که چطور به آدم‌های مختلف کتاب‌های مناسبی پیشنهاد بدهیم. یک سیستم هوش مصنوعی داشتیم که می‌توانست بر اساس فعالیت‌هایی مثل مطالعه، خرید و... کتاب پیشنهاد بدهد، اما اگر کسی فعالیتی نداشت، پیشنهادهایش دقیق نبود. نکته دیگرش هم این بود که کتاب‌ها را، مشابه سلیقه قبلی آدم‌ها پیشنهاد می‌داد. به همین خاطر، آدم‌ها کمتر در معرض کتاب‌های جدید و متنوعی قرار می‌گرفتند که با سلیقه قبلی‌شان متفاوت باشد.

این ماجرا در ذهن ما بود تا اینکه یکی از بچه‌ها پیشنهاد تولید پادکست را داد و من مسئول تحقیق و بررسی این موضوع شدم. با بررسی‌هایی که کردم به این نتیجه رسیدم که اگر بتوانیم هر بار یک مهمان کتاب‌خوان را دعوت کنیم و در مورد دنیای کتاب‌هایش گپ بزنیم، می‌توانیم تنوعی از نگاه‌ها و کتاب‌ها را داشته باشیم.

بعد از تحقیقاتم، برای اجرایش داوطلب شدم و بقیه هم موافقت کردند. از یک طرف نسبت به موضوعش خیلی کنجکاو و علاقه‌مند بودم، از طرف دیگر نمی‌دانستم اصلاً برای این کار مناسب هستم یا نه. حتی در چند قسمت اولی هم که ضبط می‌کردم، بعد از ضبط هر قسمت به خودم می‌گفتم برای این کار خوب نیستم و باید ولش کنم، اما هم‌زمان جذابیت‌ها و کنجکاو‌های زیادی هم برایم داشت و به خودم می‌گفتم تا وقتی یادگیری و جذابیت داشته باشد؛ ادامه‌اش می‌دهم.

البته حالا بعد از سه سال، کم‌کم تغییراتی در مسیر پادکست به وجود آمده و کمی هم از ایده اولیه‌اش فاصله گرفت.

پادکست کتابگرد بیشتر روی چه موضوعاتی متمرکز می‌شود؟

اوایل که نگاهم بیشتر پیشنهاد کتاب بود؛ سعی می‌کردم مهمان‌هایی را دعوت کنم که کتاب‌خوان باشند. در کنارش این نکته را هم داشتم که مهمان‌هایم را از حوزه‌های مختلفی دعوت کنم. در بخش اول گفت‌وگو بیشتر با مهمان‌آشنا می‌شدیم و بعدش سری به دنیای کتاب‌هایش می‌زدیم.

بعد از حدود دو سال کم‌کم به این نتیجه رسیدم که خود آدم‌ها و تجربه زیسته آن‌ها می‌تواند، خیلی ارزشمند باشد و شعار پادکست را تغییر دادم به اینکه:

«زندگی هر آدمی مثل یک کتاب است که می‌شود خواندش.»

به همین خاطر برای شنیدن تجربه زیسته و نوع نگاه آدم‌ها به زندگی، وقت بیشتری گذاشتم و در قسمت‌های جدید، به جای پیشنهاد کتاب، از مهمان‌هایم می‌خواهم که سه چیز پیشنهاد بدهند که بخوانیم، ببینیم، بشنویم یا تجربه کنیم. این پیشنهادها

می‌تواند کتاب، فیلم یا هر چیز دیگری باشد. البته خودم همچنان به مهمان‌ها سه کتاب پیشنهاد که یکی از کتاب‌ها را هم به خودشان هدیه می‌دهم.

سه کتاب هم به نشانک پیشنهاد دهید.

در مورد این سؤال قبلش باید این توضیح را بدهم که اگر بخواهم به یک نفر کتاب پیشنهاد بدهم، اول می‌پرسم که مثلاً چه کتاب‌هایی را خوانده و دوست داشته. همین‌طور چه چیزهایی را دوست نداشته و حالا دوست دارد. کتابی که پیشنهاد می‌دهم در چه فاز و حس و حالی باشد؟ اما از آن جایی که این شرایط را ندارم، سعی می‌کنم سه کتاب متنوع پیشنهاد بدهم و تمرکز را هم روی کتاب‌هایی که کمی جدیدتر خوانده‌ام و در خاطرمان مانده می‌گذارم.

اگر بخواهم یک کتاب ایرانی پیشنهاد بدهم انتخابم «زیر سقف دنیاهای» نوشته محمد طلوعی است. به نظرم می‌تواند گزینه خوبی باشد. در این کتاب محمد طلوعی از تجربه زندگی همراه خانواده‌اش در رشت تا تجربه زندگی مجردی در تهران و سفرهایش به ترکیه، ایتالیا، هلند و سوریه می‌گوید. شهرهایی که در آن‌ها عاشق شده، رابطه‌اش را به هم زده، غذا پخته یا جنگ داخلی سوریه را از نزدیک لمس کرده. چیزی که در این کتاب دوست دارم، علاوه بر قدرت روایت‌گری نویسنده، بی‌پروایی‌اش از ابراز تجربیاتش است که کمتر از نویسندگان ایرانی خوانده‌ام.

اگر به موضوع‌هایی مثل روانشناسی و خودشناسی علاقه‌مند هستید، پیشنهاد می‌کنم، کتاب «بهتره با یکی حرف بزنید» اثر لارا گاتلیب را بخوانید.

لارا گاتلیب نویسنده کتاب، روان‌درمانگری است که قبل از این کار، در هالیوود کار کرده و داستان‌نویس بوده. کتاب شبیه زندگی‌نامه است و همزمان ما را با مفهوم مشاوره و روان‌درمانگری هم آشنا می‌کند. «بهتره با...» را می‌شود مثل یک رمان جذاب خواند و لحن طنز و شوخ طبع نویسنده هم به جذاب‌تر شدنش کمک می‌کند.

اگر به ادبیات علاقه زیادی دارید و کتاب‌های خوب زیادی در این مورد خوانده‌اید، پیشنهاد می‌کنم کتاب «جهان مکتوب» مارتین پوکتر را بخوانید. ترکیب خوبی است از تاریخ و ادبیات. نویسنده با آوردن نمونه‌های تاریخی نشان می‌دهد که چطور ادبیات بر تاریخ تأثیر گذاشته و برعکس، چطور رویدادهای تاریخی اثرشان را بر ادبیات می‌گذارد. از متن‌های اولیه مثل ایلیاد، ادیسه، گیلگمش و... شروع می‌کند، بعد سراغ متن‌های مقدس می‌رود و در ادامه داستان تأثیر چاپ بر ادبیات را می‌گوید. ادبیات را در چین و ژاپن دنبال و متن‌های بنیادین آفریقا و آمریکا لاتین را بررسی می‌کند. در انتهای کتاب هم سراغ هری پاتر می‌رود و از تأثیر اینترنت بر ادبیات می‌گوید. ▀



برای شنیدن پادکست کتابگرد، کد روبه‌رو را اسکن و به صفحه کتابگرد مراجعه کنید.



یک گپ نشانی با غزاله صدر

در صدر بهار

برای ما در نشانک همیشه پیام‌ها ارزشمند است. پیام‌ها مسیر ما را مشخص می‌کند. همین پیام‌های مهربانگیز شما درباره شماره یک یا پیام‌هایی که در صفحه مجازی ما می‌گذارد.

ما خواستیم با غزاله صدر گفت‌وگو کنیم. هم برای پایان چاپ دوم کتابش، هم برای تولد پدرش که فروردین است. آن وقت پیام مهربانگیزش در صفحه مجازی را دیدیم و گفتیم: خودش است. یک مسیر دوطرفه.

صدای جالبی دارد. خبری از نت زبان انگلیسی در صدایش نیست. تحصیل کرده این رشته است و آن طرف آب هم زندگی می‌کند. این حالِ هنوزفارسی صدایش را دوست داریم. ما را یاد حمیدرضا صدر می‌اندازد.

▲ او خودش را این طور برای شما معرفی می‌کند:

معرفی کردن خیلی عجیب است. شبیه وقتی که نقاشی می‌کردیم و می‌نوشتیم غزاله صدر از تهران. سی و چهار ساله! اما واقعاً همین است. من غزاله صدر هستم؛ سی و چهار ساله از تهران. دبیرستان ریاضی خواندم. برای ادامه قصد داشتم معماری بخوانم ولی در شهید بهشتی لیسانس و فوق را ادبیات انگلیسی خواندم. از هجده سالگی در سفیر درس می‌دادم. بعد که آمریکا هم رفتیم باز تدریس کردم و به بزرگسالان انگلیسی یاد دادم؛ تا زمانی که کوید شد. بعد از آنلاین شدن کلاس‌ها، علاقه‌ای به تدریس آنلاین نداشتم و فعالیتم را تغییر دادم. یک سال هم مشغول ترجمه کتاب بابا و نوشتن کتاب خودم بودم. کتابم چاپ دومش تمام و برای چاپ سوم آماده شده. کتاب صوتی‌اش هم ضبط شد و تا الآن هم استقبال خوبی از کتاب شده است.

صدا کردن اسم‌ها از زبان کسانی که دوستان دارند، ویژگی خاصی دارد. آهنگش فرق می‌کند. انگار نه انگار که همه همان حروف را می‌گویند و زبان مشترک دارند. غزاله صدر هم بابا را طوری که می‌گوید که دلم نمی‌آید برای احترام ساختارمند به پدر تبدیلش کنم. از نوشتن آخرین کتاب حمیدرضا صدر حرف می‌زنیم:

بابا وقتی متوجه شد که سرطان دارد شروع به نوشتن این کتاب کرد، درباره اتفاقاتی که می‌افتاد تا...

از جایی به بعد کتاب را تمام کرد و دیگر نوشت. یعنی کتاب را با صحنه مرگ خودش پایان داد. من هر چه گفتم که به کتاب اضافه کن! این همه وقت گذشته و هنوز هستی. گفت: «نمی‌توانم. اگر من رفتم و تو خواستی، تو اضافه کن.»

که دقیقاً همین کار را کردم. وقتی بابا رفت و فوت کرد. من دو روز بعدش ته کتاب را نوشتم که سریع‌تر برای چاپ بفرستیم. چون مادرم می‌خواست کتاب برای چهلم آماده باشد. حتی کتاب بابا را هم نخواندیم. دلمان نمی‌آمد. فقط آخرش را خواندیم که بدانیم چطور تمام کرده و ادامه دادم.

کتاب خودم هم متصل می‌شود به آخر کتاب بابا. در واقع داستان سوگ خودم را تعریف کرده‌ام. کتاب ولی حالت خودیاری دارد. هر نظریه جدیدی درباره سوگ و سوگواری خوانده بودم را جمع‌بندی کردم و با ترکیب از تجربه خودم نوشتم.

می‌پرسم بهار برای شما تعریفی دارد. چون خودم از نوروز و تهران خلوت خوشم می‌آید از سفر نرفتن لذت می‌برم و همیشه با این سؤال مشغول جمع کردن هم‌تیمی هستیم. هر چند خود بهار را بیشتر از تابستان دوست دارم.

ما همیشه بهار تهران بودیم. مامان و بابا اهل این‌که از این شلوغی به شلوغی دیگر برویم نبودند. فقط دو سال سفر رفتیم. یک سال با مامان و دوستانش سفر رفتیم که بابا نیامد. یک سال هم من کنکور داشتم، با اصرار و زور من را شمال بردند. بهار از نظر من قشنگ‌ترین فصل است. چون من سرسبزی را دوست دارم. عاشق باران هستم. تولد بابا سی‌ و نهمین سالگی است. عید هم که میدان تجریش! بابا عاشق میدان تجریش بود. شب قبل از عید حتما تجریش‌گردی می‌کردیم. بهار برای من عید، تجریش، تولد بابا، درختان سبز، باران و تهران سبز است.

هنوز آه می‌کشد. هنوز قبل یا بعد از گفتن بابا آه می‌کشد. این سوگ را چه پذیری و چه نه! همین است. تأثیر خودش را می‌گذارد. یک آه کوچک می‌شود لابه‌لای حرف‌هایت، یک حواس‌پرتی می‌شود بین کارهایت، یک بغض کوتاه موقع شنیدن آهنگ مورد علاقه‌ات! خلاصه یقه‌گیری دارد. موضوع را عوض می‌کنم. چه کتاب‌هایی را پیشنهاد می‌دهید که نشانگی‌ها بخوانند:

کتاب‌های گابریل گارسیا مارکز، در غرب خبری نیست، شازده کوچولو، کتاب‌های جومپا لاهیری، کتاب‌های آنتونی دوئر، داستان کوتاه‌های بورخس، چخوف و کتاب‌های بابا، پسری روی سکوها و از قیطره تا اورنج کانتی. ▲

سین سوگ، عین عشق

«غزاله صدر» بر اساس تجربه شخصی خودش از سوگ پدر، کتابی حسی اما مستند را نوشته است. او یک سال پس از فوت پدر، با بازگشت به ایران متوجه می‌شود کتاب‌های موجود در این زمینه با فرهنگ و بافت اجتماعی ایرانیان همخوانی چندانی ندارد. از این‌رو تصمیم می‌گیرد تجربیات شخصی و آموخته‌های علمی خود را در قالب یک کتاب گردآوری و منتشر کند. عنوان «سین سوگ، عین عشق» است و انتشارات چشمه آن را منتشر کرده است.





برهم‌زندگان خط استوای کاملاً فرضی

▲ نمایشگاه دنیای هنر دبی (WAD) از ۱۳ الی ۱۶ اردیبهشت ۱۴۰۳ در شهر دبی کشور امارات متحده عربی برگزار شد. این نمایشگاه با گرد هم آوردن آثار شگفت‌انگیز و مقرون به‌صرفه از جمله نقاشی، چاپ، مجسمه، سفال، شیشه و... هر سال پذیرای بیش از ۱۰۰۰۰ بازدیدکننده از هر پنج قاره بیش از ۲۰۰ غرفه‌دار و آثار هنری هنرمند نوظهور است.

«نشانک» امسال در این نمایشگاه حضور پیدا کرد تا جدا از تجربه بی‌نظیر آشنایی بیشتر با هنر جهان، خود را نیز بیشتر معرفی کند.

کسی می‌گفت: «نمایشگاه بین‌المللی هنر دبی که عمدتاً هنر معاصر را از دیوارهای گالری تا خانه کوچک یک هنرمند، از دیواره‌های شهر تا هنرمندان انفرادی به نمایش می‌گذارد، نماد خلاقیتی احترام‌آور است. از هنرمندان نوظهور اماراتی، نمادهای هنر پاپ و برهم‌زندگان هنر مد گرفته تا اکسپرسیونیست‌های تجربی هنرهای زیبا و عکاسان همگی یک ظرف مملو از سبک‌های هنری است. کارگاه‌هایی در سراسر نمایشگاه وجود دارد که روندهای فعلی دنیای هنر را پوشش می‌دهد. مبادلات هنری با هنرمندان موفق، تأثیر قدرت هنر بر بهبود و مثبت بودن حال انسان، فرصت‌های هیجان‌انگیز برای هنرمندان جدید و اجراهای هنری زنده از مزایای نمایشگاه آرت دبی است که یک جشن واقعی برای چشم‌ها، روح و ذهن را فراهم می‌کند.» درست هم می‌گوید. نمایشگاه هنر دبی بیشتر از یک نمایشگاه، جشن است. جشنی کاملاً باشکوه اما خودمانی. ما در این جشن دوستانی را پیدا کردیم که ساعت‌ها سفر کرده بودند تا با هنر جهان آشنا شوند. ایرانی‌هایی را دیدیم که وقتی حرف می‌زدند باورمان نمی‌شد هم‌وطن باشند. علاقه‌مندانی را پیدا کردیم که به هنر احترام می‌گذارند و ما به این رشد جهانی «نشانک» دلخوشیم. چرا که ما برهم‌زننده خط استوای کاملاً فرضی هستیم در جهان کوچک خودمان، جهانی که با شما ساخته‌ایم کتاب به کتاب، صفحه به صفحه، لحظه به لحظه شما. ▲



داستانک شماره دو نشانک

▲ پشت پنجره ایستادم و به هیاهوی دخترکانی چشم دوختم که در روپوش های هم رنگ و هماهنگ آبی، مانند موجی خروشان از مدرسه ی ابتدایی آن طرف خیابان خارج می شدند. همین دیروز بود انگار.

دخترم با شنیدن صدای زنگ، با عجله کتابش را بسته بود و تا خانه دویده بود تا برای جشن تولدش آماده شود.

آنقدر ذوق زده بود که تمام روز را با حواس پرتی به هیچ درسی گوش نکرده بود و مصیبت از لحظه ای خود را نشان داد که برای نوشتن تکالیفش حاج و واج نگاهم کرد و گفت: یادم رفت علامت بزخم!

مادر جان مشغول مخلوط کردن مواد کیک بود که لبخندی آرامبخش صورتش را پر کرد! چند دقیقه بعد بسته کادوییچ شده کوچکی را به دخترم داد و گفت: برای هدیه دادن بعضی چیزها نباید منتظر مناسبتهای موند...▲

برای شنیدن این داستانک و دیگر داستانهای نشانک، کد روبه رو را اسکن و به صفحه رادیو نشانک مراجعه کنید.



درصدی از فروش
محصولات
نشانک
صرفاً کاشت نهال
می‌شود



نشانک

گروه هنری نشانک NESHANAK
WWW.NESHANAK.ART